

مؤخره

باران تقریباً قطع شده بود. من کمی می‌لرزیدم، که احتمالاً از سرما نبود. دست کم آسمان شب هنوز پر بود از ستاره‌ها و ماه سترگ، تلاش کردم از این موضوعات آرامش بگیرم. روی سنگ‌فرش خیابان، قوز کرده در اوورکت ارتشی چرکینم نشسته‌بودم و آدم‌های واکر را می‌دیدم که آن طرف خیابان، در خرابه‌ای که قبلاً خانه آن‌جا بود، ازدحام کرده بودند. به نظر نمی‌رسید شانس چندانی داشته باشند، اما وقتی گاه‌گداری بافت یا تکه گوشتی فاسد پیدا می‌کردند، شوق در میانشان می‌دوید. و بعد هم آن را در داخل بسته‌های پلاستیکی زیپ‌دار می‌گذاشتند، به عنوان مدرک، یا شاید هم برای آنالیزهای بعدی.

یا شاید هم واکر می‌خواست یکی از همین خانه‌ها برای خودش پرورش دهد. واکر همیشه دنبال حقه‌های پلید جدیدی می‌گشت تا به هر کس که در طول هفته دشمنش بود، حمله کند. او اکنون داشت به آدم‌هایش از فاصله‌ای بسیار مطمئن دستور می‌داد، و مثل همیشه دقت داشت تا دستهای خودش را آلوده نکند.

بعد از اینکه من سوزی و کتی را از خانه‌ی مرده بیرون کشیدیم، خیلی طول نکشید که سر و کله‌ی او و ارتش کوچکش پیدا شد. آن‌ها طوری دست به کمر و تماشاکنان ایستادند که انگار دست آخر این من بودم که گند زده‌بودم. ظاهراً واکر صدای جیغ خانه را هنگام مردنش شنیده بود. در باور کردن این موضوع هیچ مشکلی نداشتم. همیشه معتقد بودم از واکر لاشخور خوبی از آب در می‌آید.

کتی کنار من نشست، هنوز خودش را داخل همان بارانی پیچانده بود و ول‌کن آن هم نبود. خیلی دوستانه به من تکیه کرد. واکر از یک جایی یک لیوان بزرگ پر از آب گوشت آورد. هر از گاهی، کتی، هر وقت یادش می‌افتاد، از آن می‌نوشید. انقدر بدنش توسط خانه تحلیل رفته بود که حتی معنای گرسنگی را هم فراموش کرده بود. سوزی با تفنگ ساچمه‌ای‌اش مثل نگهبان‌ها جلوی ما ایستاده بود و چپ‌چپ به واکر نگاه می‌کرد که مبادا به ما نزدیک شود. حتی واکر هم آنقدر عقلش می‌رسید که بی‌خودی سر وقت سوزی شوتر نیاید. با وجود اینکه روح جوانا به‌همراه خانه ناپدید شده بود، خاطره‌اش هنوز مرا آزار می‌داد. نمی‌توانستم باور کنم این همه مدت گول خورده باشم... ولی او خیلی واقعی به نظر می‌رسید. به این فکر افتاده بودم که آیا من به همان عللی به جوانا اعتماد کردم که کتی به خانه اعتماد کرده بود، فقط به این خاطر که هر چه می‌خواستیم بشنویم، به ما می‌گفتند؟ آیا من برای آن عاشق جوانا بودم چون دشمنانم آن را طوری

ساخته بودند که کاملاً عشق کاملی برایم باشد؟ سخت، اما آسیب پذیر، قوی، اما ناامید؟ در حقیقت خیلی خیلی شبیه به خود من بود. هر حرامزاده‌ای که بود مشق شبش را خیلی خوب انجام داده بود. اما هنوز فکر می‌کنم دست آخر جوانا خودش را باور کرد، چون من او را باور داشتم، و آخرش هم با نیروی اراده، حتی اگر شده به مدتی بسیار کوتاه، یک انسان واقعی شد، با نیروی اراده‌ی خودش. در طرف‌شب، رؤیاها هم می‌توانند به حقیقت تبدیل شوند. همه این را می‌دانند.

اما با همه‌ی این احوال، وقتی بیدار می‌شوید، رؤیاها ناپدید می‌شوند. سوزی که به درستی حدس زده بود در چه فکری هستم، با اخم‌های درهم کشیده به من نگاه می‌کرد. «تو همیشه دل نازک بوده‌ای. غصه نخور! آن زن را فراموش می‌کنی. هی! تازه من را هم داری.»

من گفتم: «خوش به حال من،» به روش خودش، نیتش خیر بود.

«حال آن خانه را هم گرفتیم! نه؟»

من گفتم: «بله، حالش را گرفتیم.»

سوزی که تحت تاثیر آدم‌های واکر و تلاش‌هایشان قرار نگرفته بود، نگاهی به آن خرابه انداخت. «قبل از این که نفسش را بگیریم، به نظرت چندتا آدم را خورده بود؟»
شانه‌هایم را بالا انداختم. «چندتا روح گمشده و آدم ناموفق در طرف‌شب هست؟ چندتایشان باید گم بشود تا کسی توجهش جلب شود؟ یا به فکر بیافتد؟ واکر وقتی خودش را درگیر ماجرا کرد که چندتایی از کله‌گنده‌ها تصادفاً گیر افتادند.»

واکر وقتی نام خود را شنید، با قدم‌های آهسته در حالی که با نگرانی به سوزی می‌نگریست، جلو آمد تا به ما بپیوندد. سوزی لوله تفنگش را به سمت او گرفت و با ناخشنودی لبخند می‌زد، اما به سوزی اشاره کردم اجازه بدهد واکر نزدیک بیاید. چند چیز بود که باید می‌دانستم، حالا احساس قدرت بیشتری می‌کردم. به نشانه‌ی ادب به کلاه لبه‌دارش ضربه‌ای زد.

من گفتم: «می‌دانستی.»

واکر گفت: «مشکوک شده بودم.»

آرام گفتم: «اگر مطمئن بودی، بازهم می‌گذاشتی من ندانسته بروم آن‌جا؟»

«شاید. تو که از آدم‌های من نیستی تیلر. من هیچ دینی به تو ندارم.»

«حتی حقیقت را؟»

«هوم، مخصوصاً آن یکی را.»

سوزی اخم کرد: «شما دوتا دارید درباره‌ی خانه صحبت می‌کنید یا جوانا؟»
من گفتم: «مهم نیست، واکر همیشه برای رازهایی که در دل دارد، غیرت زیادی به خرج می‌دهد. این یکی را به من بگو، واکر. واقعاً مادر من بر می‌گردد؟»
او در حالی که با آرامش به چشمان خیره‌ی من چشم دوخته بود گفت: «نمی‌دانم.»
رفتارش واضح و صمیمی بود، اما، همیشه اینطوری بود. «شایعاتی هست... اما همیشه چنین شایعاتی هست، نه؟ شاید... بهتر باشد صبر کنی، شاید این بار درست باشد.» او نگاهی به خرابه انداخت که مجبور نباشد به من نگاه کند. «گهگاه بطور غیررسمی کاری جلوی پایت می‌گذارم. انگار هنوز هم مهارتهای خودت را حفظ کرده‌ای.»
سوزی گفت: «مثل این که خیلی دل و جرأت داری.»

واکر به سوزی لبخند زد، ذره‌ذره‌اش نشان از ادب و وقار یک کارمند رسمی داشت.
«عزیزم، لازمه‌ی شغل من است.»

«واکر، من عزیز تو نیستم.»

«و فکر نکن من از این بابت خوشوقت نیستم.»

قبل از اینکه اوضاع از کف برود، مداخله کردم. «واکر، می‌توانی مراقب کتی باشی؟
ببریش به دنیای واقعی و برسانیش به مادرش، مادر واقعی‌اش؟»
واکر گفت: «البته.»

کتی به تندی گفت: «این مزخرفات رو بیخیال شو! من بر نمی‌گردم. هرگز بر نمی‌گردم.
من اینجا، توی طرف شب می‌مانم.»

تندترین چشم‌غره را نثارش کردم. «دیوانه شدی؟ بعد از این همه بلاهایی که سرت آمده؟»

از بالای لیوان آب‌گوشتش به من لبخند زد، هیچ نشانی از شوخی در آن لبخند به چشم نمی‌خورد. «ببین، بیش از یک جور کابوس در دنیا وجود دارد. اینجا هر چقدر هم که بد باشد، وقتی با چیزی که من از آن فرار کردم، مقایسه‌اش می‌کنم می‌بینم اینجا هنوز هیچ است. من تصمیمم را گرفته‌ام که با تو بمانم جان. منشی لازم نداری؟ هر کارآگاه خصوصی‌ای برای خودش منشی خوش سر و زبانی دارد که یک چیزهایی حالی‌اش می‌شود. توی کتاب‌ها که اینطور نوشته‌اند.»

سوزی شروع کرد به خندیدن و وقتی با چشم‌غره‌ی من روبه‌رو شد، آن را به سرفه‌ای متقاعد ناکنده تبدیل کرد. واکر دوباره خیلی به خرابه‌ها علاقه شده بود. با ترشروی به کتی نگاه کردم.

«من فقط زندگی‌ات رو نجات دادم، به فرزندى که قبولت نکرده‌ام!»
کتى با لحنى مطمئن گفت: «یک فکری برایش می‌کنیم.» او هم به آن سوی خیابان
نگاه می‌کرد. «به نظر تو، آن چه بود؟ تو چه فکر می‌کنی؟»
گفتم: «یک شکارگر دیگر، شکارگری که از بیشترشان کمتر توی چشم بود. می‌شود
گفت... چیزی بود از طرف شب.»